

تاریخ لمیا

حسین کلام وی را بریده و گفت محتاج بمعذرت نیست چه شما به تکلیف خویش تا اهل و بانجام مهم خود پیرداخته و عماق ریب پاداش این حسن خدمت خویش بیابید و من اینمرد را میشناسم و از دوستان ما بشمار است ویرا رها کنیدا باز گردد» آنگاه حسین بطرف سالم رفته و در گوش وی گفت «مگر باتو نگفتم که پاسبانان در کمین اند؟ و چون تورا نمیشناسند باز ارت پردازند اگر چه من هم تورا نشناختم لکن بشهادت این پیک امیر المؤمنین اکتفا کرده تورا رها نمودم اکنون در امان خدا باز گرد» این بگفت و دست خویش فرا پیش برد گوئی با سالم میخواست دوستانه دست دهد ...

فصل بیست و یکم - ضعف نفس -

سالم از کردار و ضعف نفس خود شرمسار گردیده ناچار دست خود را بطرف حسین دراز نمود و بسی متعجب بود که چگونه باشخصی که نیرنگ قتل و براریخته در این شب تلاقی نمود و از طرف دیگر غیرت وی بهیچان آمده و ملاقات رقیب خویش را بالمیا منوط بوعده پنداشت و گمان میکرد که این نقطه را میعاد از و نیاز قرار داده اند تا مگر اندکی در آنخلوت نگاه شرح حال هجران نمایند ...

آنگاه با خود گفت «چگونه اینخیال من درست آید؟ با آنکه لمیا دم از دوستی و محبت من میزند و مکرراً کراحت خود را درباره حسین اظهار کرده .. پس این ملاقات را چه نام است؟ لحظه اینگونه افکار ویرا احاطه کرده و بنخود مشغولش ساخته بود .. و از نیگوئی کردار حسین که ویرا رهائی داد بسی بشگفت اندر بود که با عدم شناسائی و تفحص هویت بخلاص او کوشید با وجود آنکه میتواندست بقوه قاهره ویرا مجبور بکشف نقاب کند ... بنا بر این جز اظهار تشکر و امتنان نسبت به رفتار حسین چاره ندید لذا با وی بدرود نمود باز گشت و گمان نداشت که

از دامی چنان رهائی یافته باشد و حال خویش را خواب میپنداشت :
 حسین سواران را با اشاره امر بیاز گشت نموده سپس بلمیا نزدیک شد و
 گفت « رفیق ما عاقبت بدون آنکه کشف حجاب کند فرار کرد و چنان
 پنداشت که من او را نشناختم و اگر چنانچه احترام تو منظور نبود همانا دست
 از وی نمیداشتم لمیا از این سخن پیریشان شده خواست گفتار را
 تغییر دهد و حسین را بمغالطه اندازد لکن حسین مهلت صحبت بوی نداده و
 گفت « آیا سالم نبود؟ » امیر المؤمنین همانا در گرفتاری او بسی حریص
 و اگر پدرم اقامت او را در این سر زمین بدانند بفوریت او را دستگیر
 نماید لکن چون میل تورا به پنهانی این قضیه دانستم از دستگیری سرباز
 زدم !!! و در عوض او از بیشرمی و وقاحت بالتسببه بمن بهیچ روی دریغ نکرد
 گمان نکنی من او را نشناختم چگونه او را نمیشناسم و حال آنکه در
 آن روزگار که ما بین او ویدرت جنگ برقرار بود او را دیده و نیز
 در سجالماسه با وی در آویختم ولی عاقبت از جنگ من گریخت و اینک
 نیز محض خاطر تو خلاصش کردم اکنون از تو خواهش میکنم که امر
 او را از همه کس پنهان و وقایع جاریه این شب را از تمام مستورداری
 و مباد که کسی اطلاع یابد که بین من و سالم چه گذشته « لمیا را تعجب
 فرو گرفته و از حسین اظهار امتنان نموده گفت التفات و مراحم خود را
 در باره من بسر حد کمال رسانیدی و تورا بدین اخلاق راقیه و ملکات
 فاضله تهنیت میگویم اینست اخلاق و ادابیکه در خور مردمان دلیر است
 من جوانمردی و فتوت تورا پیش از این دیده و شناخته بودم « حسین
 دست خود را بطرف لمیا دراز کرده گفت این اخلاق و آداب مخصوص
 دلباختگان و در خور عشاق است « آیا اجازه میدهی که با تو مصافحه
 کرده و بدرود کنم « لمیا از آنهمه فروتنی و تواضع و صفات نیگوئی که
 در حسین مشاهده کرده بود عذری نیاورده و دست خود را بسوی حسین
 دراز کرد و همی با احترام او میفرود و از بزرگی و فتوت او تعجب میکرد

و از گذشت وی در باره سالم بشگفتی داشت و با وجود آنکه سالم از خشونت کلام و بی احترامی چیزی فرو گذار نکرده بود او را از مرك رهانید و اکنون باستتار اینماجری سفارش کرد و محض خاطر يك دختر که لمیا نام دارد از احترام سالم چیزی فرونگذاشت ... هر لحظه حسین را در نظر لمیا مرتبه و مقام برتر جلوه گر میشد و چون دست حسین با لمیا تماس کرد لمیا در خود حالت تازه دید و اثر کیفیتی در اعماق قلب خود یافت که در تمام مفاصل و اعضای وی سرایت میکرد که حقیقت آن حالت را نتوان تعبیر نمود که چگونه است ... پس سرعت دست خود را از دست حسین بیرون کشید و با اشاره سر با وی بدرود نموده بطرف منصوریه روان شد حسین نیز ویرا بدینکلمه وداع گفت « برو لمیا !!! در امان خدا !!! » لمیا دور شد و از اموری که در این شب دیده بود هائل و هراسان در خود میل تازه غیر از تشکر و امتنان در باره حسین مشاهده مینمود و مروت و جوانمردی ویرا بخوبی دریافته دل خود را بخلاف سابق بجانب وی مائل میدید !!! اما ظاهراً خود را باز میداشت و خطرات قلب را دروغ میپنداشت زیرا نمیخواست جز محبت محبوب نخستین خود سالم عشق دیگری را در حریم دل بار دهد زیرا که:

هست آیین دو بینی ز هوس قبله عشق یکی باشد و بس

« جامی »

لمیا چون بدروازه رسید پاسیانان بهیچروی او را ممانعت نکرده چه غلامی رویش می پنداشتند پس بدون ترس و بیمراه بیمود تا بقصر اندر شده یکسر بغرفه خود درون رفت در این وقت شب از نیمه گذشته و چون باطاق خود وارد شد در را بسته و بسی باستحکامش کوشید گویی از کسی هراسناک است و خود را بتمهائی و عزالت مایل دیده بدینجهت چراغ را نیزینفروخت حال چه باعث شده که لمیا بدینسان مایل بانروا شده ؟ و در تنها بودن خود سعی میکرد ؟ باوجود آنکه غرفه اش ایمن و پناهگاه و کسیرادر



ان خلوتگاه بدودسترس نبود!!! ایادشمنی او را در کمین بوده و قصد هلاک او کرده که بدینسان در استحکام مأمّن کوشش داشت؟ نه... اینجهتراً یقیناً لمیا منظور نداشته و هراس او از بیم دشمن نبوده آری لمیا میخواست از خیالاتیکه بدو متهاجم گشته بود فرار کند و خود را پوشیده سازد چه در دل خود افکاری میدید که گرد ویرا گرفته بودند!!! آوځ که آن خیالاترا نه از تاریکی شب پروائی بود و نه قفل و بند در مانع ورود آنهاو جس و خیالات میشد بلکه تاریکی ان افکار زشت را کمک کرده و خوف و بیم را مجسم مینمود... لمیا چون بیستر اندر شد ناگاه سالم در جلو چشمش بازشت ترین صورتی مصور گردید و در دیده اش شخص پست مرتبه خائنی جلوه گر شد!!! لحظه دیگر دیدار دلارای حسین در مقابل وی هویدا و ویرا دید که در حریم دلش جای یافته و قدر و منزلتی شایان را دارا شده بدنش بلرزه اندر شد و گمان کرده که در اینگونه تصورات در باره سالم مرتکب گناهی عظیم است چه که سالم محبوب نخستین و اولین کسی بود که لمیادل بدو بسته و محض خاطر وی از تمام اشیاء عالم کسسته و از راه محبت وی غضب خلیفه و پدرش را بر خود پسندیده بود چگونه دلش رضا میدهد که ویرا قاتل بزرگترین مردمان از حیث حسب و نسب قرار دهد و در خود سالم چنین گمانی کند و با او در این فعل شنیع همداستان شود!!! وای... چگونه سالم در اینشب در مقابل رقیب و دشمن خود حسین سپر افکنند و با کمال ذلت و خواری مراجعت کرد!!! آیببینی سالم در اینشب ملاقات مرا با حسین بچه حمل خواهد کرد؟ پس از این آنچه که از پدرش و ابو حامد شنیده بود فرایاد آورد و از خیال خیانت و نفاق آنها دلش تنگی کرده و از آن ملاقات زشت مشدوم پشیمان شد و قلب خود را بدین خوش کرد که «ببینم فردا چه خواهد شد» انگاه بتبذیل لباس پرداخت و جامه خواب بر خود آراسته آرامش را در بستر چشم فرو بست!!!



کسیرا که آنهمه هوا جس احاطه کرده و چنان حالی رخ دهد چگونه خواب آید مگر خواب را بخواب بیند انگاه اضطراب و طپشی در دلش پدیدار شد و از نو افکار متراکمه اش را تشویشی نمودار گردید !! اراحت لمیا بسته بخواب و نسی مایل بود که اندکی کند و چون از خواب بر خیزد گمان کند که تمام وقایع جاریه را در خواب دیده و آنهمه مشاهدات از جزو اضغاث احلام بوده و واقعیت نداشته چنانچه انسان مانند این اضطراب را در خواب مشاهده میکنند و خود را در الم و هیجان شدیدی می بیند چون صبحگاهان بیدار شود می بیند که آنهمه جز در خواب نبوده و اصلی نداشته !! لمیا بدین امید سر ببالش نهاد و رو پوش بر سر کشید !! بدینگونه شبی بر روز آمد !! سالم نیز از ضعف نفس و سستی خود در نزد خویش شرمسار بود ویشه که لمیا ویرا در مقابل حسین بدینحال دیده و از این پس در نظر وی خوار و فرومایه خواهد آمد و حال آنکه خود سالم بود که ساعتی پیش حسین و جوهر و خلیفه را در نظر لمیا خوار کرده و آنان را به چیزی نشمرد و خود را بسی توانا نمایش میداد و قتل آنها را سهل میپنداشت و لمیا را باسترداد سلطنت پدرش حمدون وعده میداد و او را علیکه سجاماسه خطاب میکرد ... سالم تمام سخنانی که در آنشب مذاکره شده بود بیاد آورده بس غمگین بود که لمیا را از این پس در باره او اعتقادی نماند و آنهمه گفتار های وی را محض گزاف و بیهوده خواهد پنداشت و امر تبه و منزلت را در نظر لمیا دیگر نخواهد داشت و حال آنکه پیش از این لمیا او را صادق پنداشتی و بشجاعت و دلیری او وثوق و اعتماد داشتی . تمام این خیالات در کارگاه دیده سالم نقش بست در آنگاه که سزاراسب بود زمام اختیار را باسب خودرها کرده و از فرط خجالت و شرمساری چنین می پنداشت که حسین او را تعاقب کرده و از دنباله وی همی آید و قدر میکرد که این رفتار زشت خود را غذری اندیشد و گفتارهای خود را تا و بلاتی بسازد عذرهای بدتر از گناه بسی تراشید و تهیه اسباب میدید و کردار خود را

بگونه گونه صورت حمل مینمود عاقبت خود را بدین عذر متمسک نمود که اینگونه سستی و ضعف نفس را محض خاطر لمیا بر خود خریده و اگر چنانچه میخواست با سواران رزم دهد و استقامت ورزد باعث کشف راز و رسوائی لمیا میشد !!! و لمیا بود که او را بیازگشت و فرار مجبور کرد و هم او بود که از وی خواهش کرد تا بدینمقدار شجاعة کفایت کند چون این سفسطه و عذر موهوم را تراشید قلبش راحت یافت !!! آری انسان در بعضی اوقات تصدیق امور محالی مینماید تا عمل خود را در انظار نیکو جلوه دهد و منزلت نفس خود را بواسطه امر غیر ممکن محافظه کند چون سالم از اینجهت آرام یافت بر آن شد که سبب ملاقات حسین را با لمیا نیز بفهمد و جهة حضور در میعاد و قرار داد در آنوقت شب را درك کند که آیا باعث این مرافقت چه بوده ؟ از این فکر غیرتش بهیجان آمده سرا پا بلززه اندر شد !!! انسان هرچه در مراتب محبت و عشق بالنسبه بفردی ترقی کند و بلندی یابد بهمان درجه در مراتب سوء ظن نیز ارتقاء یابد !!! چنانچه اگر شخصی مردی را با زنی هم صحبت ببیند بسا که همت بر اعتراض گمارد و سوء ظنی میبرد لکن چندان نمیگذرد که از برای او عذری تراشیده و فعل او را بصحت حمل نماید اما اگر مرد اجنبی را با محبوبه و معشوقه خود مشاهده کند که بصحبت متعارفی اندرند بهمان درجه محبتش سوء ظنش نیز جلوه نماید و هرچه بخواهد عذری مهیا کند و گمان بد را از خود دور سازد قادر نبوده و هیچگونه معذرتی را در نزد خود مقبول نیابد بلکه بیشتر غیرتش بهیجان آید و ویرا بمعارضه گمارد !!! سالم اگر چه لمیا را بسی دوست میداشت و صحبت همسری او را بدعا از خدا میخواست و از دلیری او متعجب بود لکن ایندوستی بدرجه عشق نرسیده و آنقدر که دوستی سالم در دل لمیا بود سالم لمیا را تا آندرجه دوست نداشت بلکه بجهت بغض سیاسی که از این پس ظاهر خواهد شد بهمسری او مصمم بود و برای وصول بمقصود

پنهانی بمواصلت او عازم و مجبور لکن بواسطه اثر این فکر در وی اندک محبتی بالنسبه بلمیا پیدا شده و در آنشب که او را با حسین دید بهمان اندازه محبتش ملاقات رقیب او را بهیجان آورده تکان داد

فصل بیست و دوم - اظهار حقیقت -

سالم متفکرانه بلشگرگاه حمدون رسیده از خیمه امیر گذشت و از شدت اشتغال بافکار نفهمید و چنان عزم داشت که وقایع لمیا را با امیر حمدون فروخوانده ویرا از مجاری خیالات دخترش آگاهی بجشد ناگاه بخود آمده و خویش را در مقابل خیمه عمش ابو حامد یافت خواست زمام را بجانب خیمه حمدون متوجه کند و بدانسو رود که ابو حامد از خیمه بیرون آمده ویرا باناره طلب کرد سالم پیاده شده بخیمه ابو حامد درون رفته ویرا تنها یافت چشمان ابو حامد سرخ شده و آثار اهتمام و اشتغال فکر در رخسارش پیدا بود سالم دانست که عمش در امر مهمی فکر میکرده چه هر گاه بفکر عمیقی میرفت اینحالت دروی پدید میشد سالم چون وارد خیمه شد ابو حامد بدو گفت « سالم بنشین و بدان که بمقصود خود رسیده ایم » سپس او را بر فراز نشیمنی که بر زبر فرش افکنده بود نشانیده و خود در پهلوئی سالم آرام گرفته گفت « کجا بودی؟ سالم گفت رفتم لمیا را بقصر برسانم و ایکاش که نمیرفتم! ابو حامد پرسید چرا؟ برای چه؟ سالم تمام احوال را بر ابو حامد فرو خواند و از حدیث حسین و لمیا و مرافقت آنها و . . . و . . . چیزی فرو گذار نکرد جز سستی و ضعف خود را که کلمه نگفت « ابو حامد گفت آیا این مطلب بر تو گران آمده سالم گفت چگونه گران نیاید و حال آنکه ساعتی پیش لمیا اظهار کراهت از حسین مینمود و هر چند خواستیم که قبول همسری او کند بر انکار میفزود چگونه شد که مکر و خدعه کرده و بوعده گاه مبرود و با حسین شب بتنهائی مرافقت مینماید ابو حامد

با وجود آن اهتمام که در رخسارش ظاهر بود از خنده خود داری نیارست و گفت « چنان مینماید که هنوز باین گونه امور جزئی اهمیت میدهی و این وقایع صغیره را بزرگ میشماری مگر مراقت آن دو باهم مانع مقصدیست که ما در آن از نثار جان گرامی دریغ نداریم ؟ خیر - بلکه ما را به نیل مقصود امداد و کمک نیز مینماید » انگاه به آهستگی گفت « مگر فراموش کرده که ما از برای رسیدن بآرزوی خودمان است که بدین مرد مغرور امیر حمدون پیوند نموده ایم » سالم سر را بزیر افکنده و سکوت کرد گوئی در سخنی که در چندی پیش از ابو حامد شنیده فکر میکند تا او را فریاد آرد « ابو حامد گفت در شجاعت و زیبایی لمیا حرفی نیست و عشق او را نیز نسبت بتو یقین دارم ... لکن تو مینداری که من او را برای حسن و جمال و نسب و مال برای تو خواستکاری کردم و مانند او در میدان قبایل همسری برای تو یافت نمیشود !!! غرض نه اینست » بهتر از لمیا در میان این قبائل برای تو میسر میگردد و پیره چون بمقصد خود برسیم و از چنگ این مردمان خائن مکار رها شویم ای سالم مرد باش ... شیوه مردان پیشه کن و منتظر نتیجه این امری که در صدد اجرای آن هستیم میباش ببین مراد من از این رفتار چیست ؟ انجام و فایده او را مراقب شو » غرض من اینست که لمیا را بر انگیرانم تا راه کشتن خلیفه و جوهر را بمان باز نماید و چون از کشتن آن دو پرداختیم حسین را نیز لذتی از زندگی نماند و پس از آن لمیا مخصوص تو خواهد شد و انگاه « ابو حامد ساکت شده برآست و چپ نگریست گوئی بیم داشت که مباد کسی از خارج گفتار آنان را بشنود پس گفت « ایا نمیدانی که چون لمیا را پس از رفع موانع صاحب شوی ناچار سلطنت و حکمرانی قیروان نیز بتو خواهد رسید ؟ » ابو حامد بر ذهن سالم تسلط غریبی داشت و هر چه سالم از او میشنید اگر چه مجال مینمود تصدیق میکرد و در اینوقت خواست استفهام کرده و بحقیقت سخن عمش پی برد

پس گفت « اینکار چگونه ممکن شود؟ » ابو حامد گفت بر کوی ان مقصودی که ما از برای ان جان میدهیم چیست؟ « سالم گفت مقصود اصلی ما خونخواهی ابوعبدالله الشیعی است که او را بدون جرم و گناه کشتند ابو حامد گفت اگر دست این خائنین را از سلطنت کوتاه نکنیم ایبا ممکن است بخونخواهی بر خیزیم؟ سالم گفت تو در این امر بهتر آگاهی -!

ابو حامد گفت با تو بگویم که استخوانهای ابو عبدالله از اعماق قبر و دل زمین ما را به خونخواهی از دشمنان خود میخواند و بما امر میکند که سلطنت را از چنگ این گروه منافق خائن بدر کرده و تو آگاهی که قبل از دستگیری حمدون ما در اینخصوص تدبیر ها کردیم و فرصت طلبیدیم و امیر حمدون را قابل توجه میدانستم و او را با جرئت و مجرب میپنداشتم و خواستم از او استمداد نمایم و اشکارا سخن کنم پس از امتحان گمان خود را در باره او بر خطا دیدم و دانستم که شیوه او گفته را است و مرد رفتار نه و جز گزاف و ادعا کاری از او نیاید « نا تمام

قطعه

(در ذم قمار اثر طبع وقاد آقای شیخ الرئیس افسر)

هیچ کس از قمار طرف نیست	زانکه برد قمار باختن است
هر که زین کار بهره بردی باخت	هر که زین دام دانه جست ترست
راد مردان و سر فرازان را	می نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بد خوی	با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم	از دو سر رایج است در هر دست
بهر یک بستنی بکاه قمار	ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیک شد باین دریا	غرق شد یا که اوفتاد بشت
داد بر باد کنج باد آورد	خسروی کنز قمار شد سرمست